

خردسالان

دوست

سال اول،

شماره ۲۳، پنجشنبه

۸ اسفند ۱۳۸۱

۱۰۰ تومان



۱۳



تابلوه‌ها

۱۷



وقتی کرم کوچولو بزرگ شد

۲۰



قصه‌های جنگل

۲۲



پروانه‌ی قلقلکی

۲۴



قصه‌های پنج انگشت

۲۵



فرم اشتراک

۲۷



کلاه بسازید

۳



با من بیا

۴



خانه‌ی خوب

۷



نقاشی

۸



فرشته‌ها

۱۰



می‌خندم

۱۱



جدول

۱۲



بازی

• مدیر مسئول: مهدی ارکانی

• سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

• مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

• تصویرگر: محمد حسین صلواتیان

• گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغات صدف آبی ۸۷۲۱۶۹۲

• لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

• توزیع: فرخ فیاض

• امور مشترکین: محمد رضا اصغری

• نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج - شماره ۹۶۲ - نشر عروج

• تلفن: ۶۷-۱۲۹۷ و ۶۷-۶۸۲۲ - نمابر: ۶۷۱۲۳۱۱



پدر و مادر عزیز، مریسی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام

من شیر هستم. قوی ترین حیوان جنگل. همه از من می ترسند، چون من بهترین شکارچی هستم. دندان هایی تیز و پنجه هایی قوی دارم. اما، تو از من نترس! چون من امروز اصلا خیال شکار ندارم. راستش را بخواهی، خیلی هم گرسنه نیستم. فقط دلم می خواهد مثل تو، مجله را ورق بزنی، شعر و قصه بخوانم و بازی کنم. حالا تو هم مداد رنگی هایت را بردار و با من بیا ...





خانه‌ی خوب

محمد رضا شمس

باد خسته بود. خوابش می‌آمد. دلش می‌خواست یک گوشه‌ای دراز بکشد و چند ساعتی بخوابد. باد خسته، چند تا خمیازه کشید، بعد این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد. یک پنجره دید. پنجره باز بود. هویی کشید، هایی کشید و به طرف پنجره رفت. پنجره جیرجیری کرد و بسته شد. باد گفت: «بگذار بروم تو. خسته‌ام. می‌خواهم کمی بخوابم. از صبح تا حالا یک عالمه کار کرده‌ام. آسیاب‌های بادی را چرخانده‌ام. کشتی‌ها را هول داده‌ام. ابرها را جابه‌جا کرده‌ام. برگ‌های زرد و قرمز را از شاخه‌ها جدا کرده‌ام...»

پنجره گفت: «اگر خسته‌ای، اگر می‌خواهی بخوابی، برو و توی خانه‌ی خودت بخواب!» باد گفت: «ولی من که خانه ندارم. خانه از کجا بیاورم؟» پنجره گفت: «اگر برگردی پیدا می‌کنی.» باد خسته، غمگین شد. هویی کشید، هایی کشید و راه افتاد. از کنار یک سطل آشغال گذشت. سطل با دهان گشادش به آسمان نگاه می‌کرد، باد را که دید پرسید: «چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟» باد گفت: «کاش من هم یک خانه داشتم، تا هر وقت که خسته می‌شدم، توی آن می‌خوابیدم.» سطل گفت: «این که غصه ندارد. بیا، من می‌شوم خانه‌ی تو. هر چه قدر دلت می‌خواهد توی من بخواب!» باد خوشحال شد، هویی کشید، هایی کشید و رفت توی سطل خوابید. یک کم که گذشت، با خودش گفت: «اوه، اوه! چه خانه‌ی بد بویی.» دو کم که گذشت با خودش گفت: «وای الان خفه می‌شوم!» سه کم که گذشت، تندی از سطل بیرون پرید و با خودش گفت: «نه، نه، من خانه‌ی بد بو نمی‌خواهم.» باد رفت و رفت و رفت. گشت و گشت و گشت تا به یک توپ رسید. توپ کنار یک زمین خاکی پهن شده بود. باد را که دید، با بی‌حالی پرسید: «چی شده؟ چرا ناراحتی؟» باد گفت: «دنبال یک خانه‌ی خوب می‌گردم. خانه‌ای که بد بو نباشد و هر وقت خسته شدم توی آن بخوابم.»



توپ فیزی کرد و فوسی کرد و گفت:

«این که غصه ندارد. من می‌شوم خانه‌ی

تو. هر چه قدر دلت می‌خواهد توی من

بخواب.» باد خوشحال شد هویی کشید.

هایی کشید و رفت توی توپ. گرفت

خوایید. توپ باد شد. بالا پرید. پایین

پرید. بالا. پایین. بالا. پایین ... یک کم

که گذشت باد از خواب پرید. با خودش

گفت: «چه خانه‌ی بازیگوشی!» دو کم که گذشت.

باد سروته شد. با خودش گفت: «چه خانه‌ی پر

جنب و جوشی!» سه کم که گذشت. باد چند تا

معلق زد. تندی از توپ بیرون پرید و گفت:

«نه نه. من خانه‌ی بازیگوش نمی‌خواهم.»

باد رفت و رفت و رفت. گشت و گشت و گشت

تا به یک ماشین رسید. ماشین چهار چرخ داشت.

یکی از چرخ‌ها فیس شده بود.

یعنی، کف خیابان ولو شده بود. باد را که دید پرسید:

«چی شده؟ فیس! چرا ناراحتی؟ فوس...»

باد گفت: «دنبال یک خانه‌ی خوب می‌گردم،

خانه‌ای که بد بو و بازیگوش نباشد.»

ماشین گفت: «این که غصه ندارد، فیس! چرخ

من می‌شود خانه‌ی تو! فوس. بیا و هر چه قدر

دلت می‌خواهد در آن بخواب.» باد خوشحال شد،

هایی کشید، هویی کشید و رفت توی چرخ گرفت

خوایید. چرخ باد شد. ماشین راه افتاد. یک کم که رفت،

سر باد گیج رفت. دو کم که رفت، حالش به هم خورد.

سه کم که رفت، تندی بیرون پرید و گفت: «نه نه من خانه

چرخ و فلک نمی‌خواهم.» بادرفت و رفت تا به یک بادکنک رسید.

بادکنک پرسید: «چی شده؟ چرا ناراحتی؟» باد گفت: «دنبال

یک خانه‌ی خوب می‌گردم تا هر وقت خسته شدم توی آن

بخوابم. خانه‌ای که بدبو، بازیگوش و چرخ و فلک نباشد!»

بادکنک گفت: «این که غصه ندارد! بیا! من می‌شوم خانه‌ی تو.»

باد خوشحال شد، هایی کشید، هویی کشید و رفت توی بادکنک

گرفت خوایید. بادکنک باد شد، آرام آرام تکان خورد. یک کم که

گذشت، باد با خودش گفت: «چه خانه‌ی خوبی! چه گهواره‌ی نرمی!»

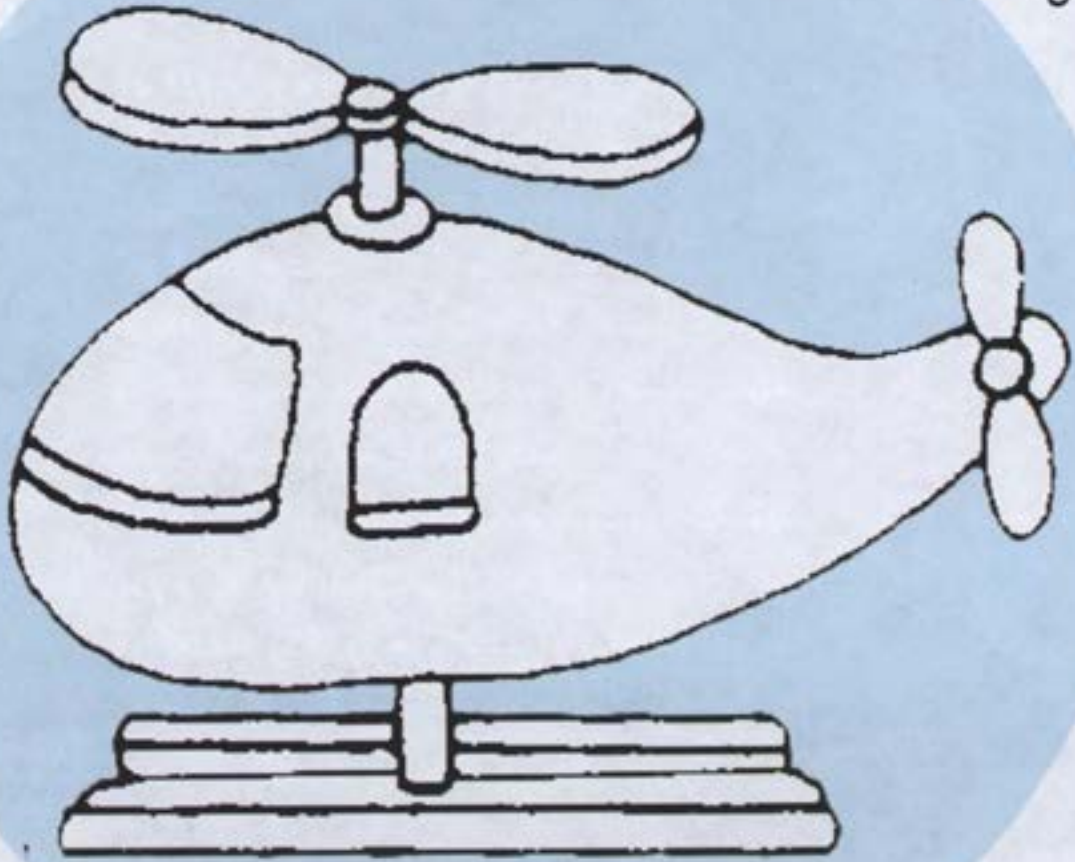
دو کم که گذشت با خودش گفت: «به به چه خانه‌ی گرمی!»

سه کم که گذشت، باد چیزی نگفت، چون خواب خواب بود!



نقاشی

رنگ کن.





فرشته‌ها



دیروز، من و مامان و بابا به دیدن دایی عباس رفتیم.
یک دسته گل و یک جعبه شیرینی هم برایش بردیم.
دایی عباس من روی تخت خوابیده بود. پایش شکسته بود و آن را
گچ گرفته بودند.
از پدر پرسیدم: «فرشته‌ها هم به دیدن دایی عباس می‌آیند؟»
پدرم گفت: «فرشته‌ها با همه مهربان هستند. آن‌ها پیش دایی عباس
هم می‌آیند و برایش دعا می‌کنند.»
گفتم: «مثل امام که به دیدن حاج عیسی رفته بودند؟»
پدر و مادرم با تعجب مرا نگاه کردند.
من گفتم: «یک روز حاج عیسی، باغبان باغچه‌ی امام، مثل دایی عباس
رفته بود بالای درخت، بعد هم افتاد پایین.
او را به بیمارستان بردند.»





آن وقت امام به دیدنش رفتند و احوالش را پرسیدند و برایش دعا کردند.
چند روز بعد، حاج عیسی حالش خوب شد و به خانه برگشت.
امام به او گفتند: «حاج عیسی دیگر بالای درخت نرو.»
پدر و مادرم خندیدند و مادر مرا بغل گرفت. دایی عباس به من چشمک زد و ما هر دو با هم خندیدیم.
آن‌ها نمی‌دانستند که دایی عباس چه داستان‌هایی از مهربانی امام، برایم تعریف کرده است.



می خندم

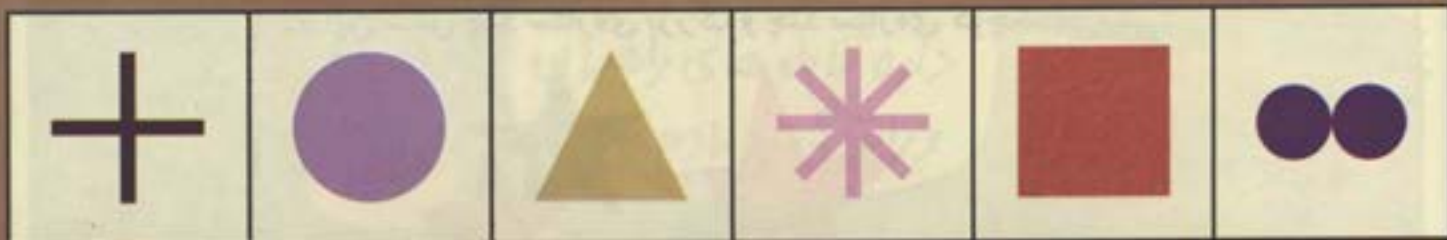
السانه شعبان نژاد



وقتی که
خوشحالم
هاها، هاها می خندم،
در خانه
با مامان
یا با بابا می خندم،
ما با هم
می خندیم
این جا، آن جا می خندد،
به به به
خوشحالیم
دنیا با ما می خندد.



جدول



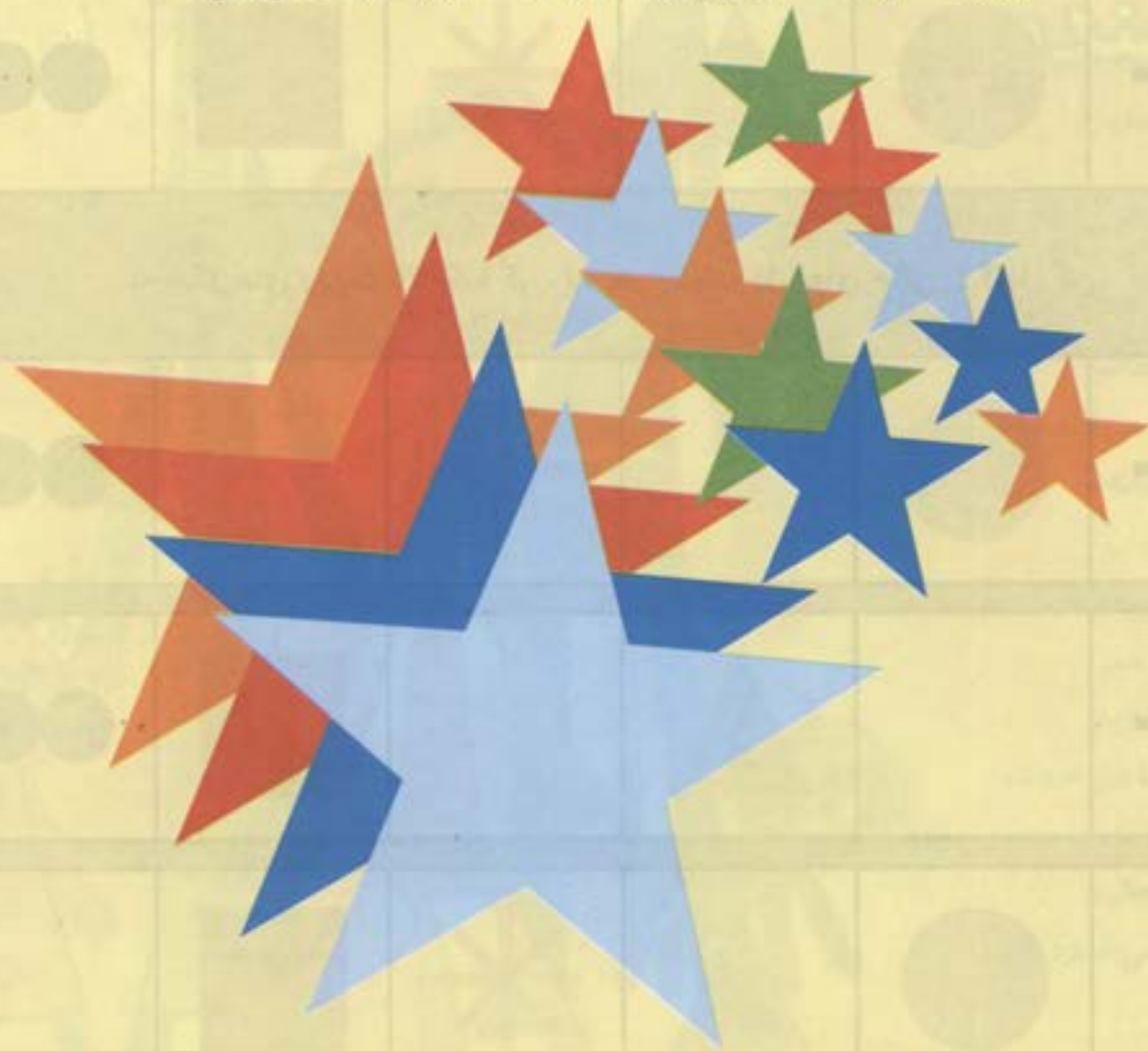
به شکل‌های ردیف بالا نگاه کن. در هر ردیف خانه‌های خالی را کامل کن.



بازی



در این شکل چند ستاره‌ی بزرگ و چند ستاره‌ی کوچک می‌بینی؟





بچه‌ها، چند وقتیه مامان
داره تا بلوهای راهنمایی
و رانندگی رو یاد می‌ده



مامان... ماما مان؟ هنوز نیومده.
حقه درگشتمه. بره آتشیزخونه!



ا! اوی در، تا بلوی «راه»، دو
طرفه» زده! چه پامزه! یعنی رفت
و آمداز دو طرف، آزاده.

فهمیدم! آخه تبه راهرو، آشپزخونه
است، توی آشپزخونه هم بخپاله، اول تو
هم جعبه شیرینه! آخ جون!



چرا ستر راهرو
تا بلوی گردش به
چپ ممنوع گذاشته؟



یه تا بلوی ۹۰ درجه ممنوع هم اوی
در آشپزخونه زده، پس حدس
می زده من می آه توی راهرو!

آشپزخانه



اشکال نداره به خاطر شیرینی
خوشمزه به خورده قانون بشکنیم
نه؟





ای! ظاهراً مامان حدس می زده
که من حرف تا بلوی روی در آشپزخونه
رو هم گوش نمی کنم چون به تا بلوی
ایست روی درخیال زده!



به تا بلو هم روی جعبه
تشدینی گذاشته ...

به گوش توی مثلث قرمز!



اینم خیال و ...
جعبه شیرینی!

اووه چه خوشهزه است! مثلث قرمز که
یعنی خطر، مراقب باشید... گوش هم که گوشه
پس معنی اش می شه:



من تا حالا همچین تا بلویی
ندیده... یعنی چی؟



یعنی در مراقب گوش خود باشید، چرا که در صورت
گوش نکردن به حرف ها مان، کشیده می شود!

اوخ!





با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



مار



کرم



پروانه



پینه‌دوز



زنبور

وقتی کرم کوچولو بزرگ شد

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.

روی برگ‌های سبز یک درخت، کرم کوچولویی زندگی می‌کرد. یک روز، وقتی که کرم، خرت و


خرت برگ می‌خورد. چشمش به مار بزرگی افتاد که روی شاخه‌های درخت پیچ می‌خورد و بالا

می‌رفت. با دقت به مار نگاه کرد. هم مثل او نه دست داشت و نه پا، با




خوشحالی جلو رفت و پرسید: «تو هم هستی؟» مار خندید و گفت: «نه جانم.


من هستم!» مار این را گفت و در حالی که غش غش می‌خندید از آن‌جا رفت.

همین موقع زنبور از راه رسید و به کرم گفت: «می‌آیی بازی کنیم؟» کرم گفت: «نه. حوصله ندارم!»





با ناراحتی پرسید: «چی شده؟ چرا حوصله نداری؟»  خمیازه‌ای کشید و گفت: «خیلی

مانده تا من یک  واقعی بشوم!»  می‌خواست چیزی بگوید که سر و کله‌ی  هم

پیدا شد.  روی برگ، کنار  نشست و گفت: «من هم بازی؟»  گفت: «ما بازی





نمی‌کردیم. داشتیم با هم حرف می‌زدیم.»  گفت: «خب حرف بزنید. من هم گوش می‌کنم!»

اما  حرف نزد و آرام خندید و رفت.  گفت: «جان صبر کن! کجا می‌روی؟»





اما  رفته بود.  با تعجب پرسید: «چی شده؟ چرا  کوچولو با ما بازی نکرد؟» 


گفت: «فکر می‌کنم، منتظر است تا به بزرگی یک  بشود!»  با تعجب گفت: «به بزرگی



یک ؟»  گفت: «ما که نمی‌دانیم  ها قبل از  شدن چه اندازه‌ای


هستند! شاید همه‌ی  ها قبلا  بوده‌اند!»  با ناراحتی گفت: «اگر  کوچولوی

ما،  شود دیگر با ما بازی نمی‌کند.»  و  ساعت‌ها کنار هم نشستند و با هم حرف





نزدند. اما از  خبری نشد. روزها گذشت. باز هم از  خبری نشد. هر روز  و 


روی درخت می‌آمدند و منتظر  کوچولو می‌شدند. تا این که یک روز اتفاق عجیبی افتاد.


همین طور که  و  روی برگ نشسته بودند. لابلای برگ‌ها چشمشان به پيله‌ی نرم سفیدی افتاد

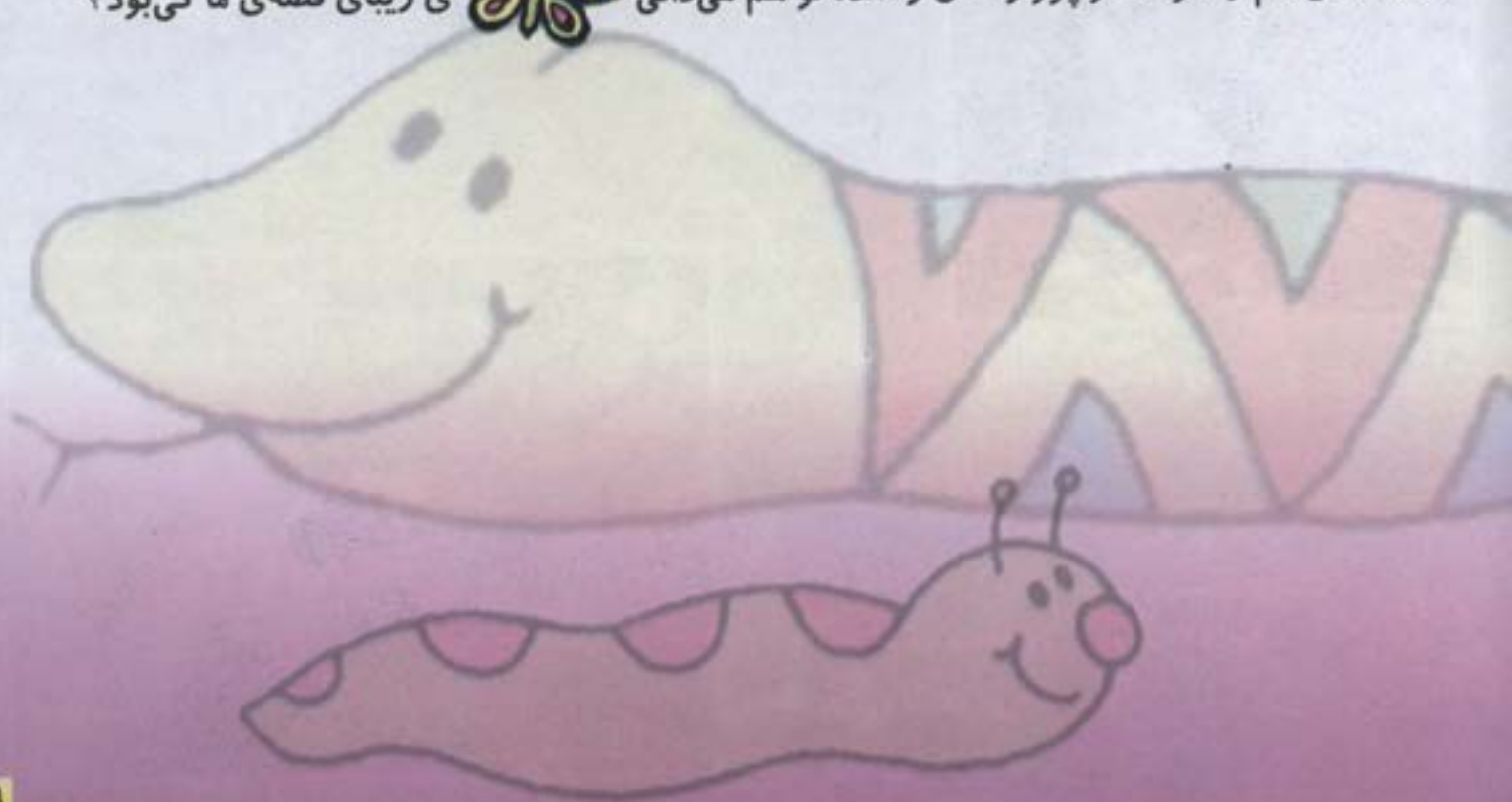
که آرام آرام تکان می‌خورد. آن‌ها جلو تر رفتند. پيله باز شد و یک  ی زیبا و رنگارنگ از آن

بیرون آمد.  و  با خوشحالی گفتند: «چه  ی قشنگی!» پروانه گفت: «سلام! دوستان

خوب من!»  پرواز کرد و کنار  نشست.  و  به چشم‌های کوچولوی

نگاه کردند. آن‌ها این چشم‌های مهربان را خوب می‌شناختند. برای همین هم با خوشحالی 

دست‌های هم را گرفتند و پرواز کنان رفتند. تو هم می‌دانی  ی زیبای قصه‌ی ما کی بود؟



قصه‌های جنگل



۱ | پاندا خیلی خسته بود. دلش می‌خواست یک جای نرم و راحت بخوابد.



۲ | از درخت بالا رفت.



۳ | روی یک شاخه‌ی پر برگ خوابید.
شاخه خیلی تکان می‌خورد و
پاندا خوابش نمی‌برد.

۴) پس، روی یک شاخه‌ی بدون برگ خوابید.
اما شاخه سفت بود و پاندا خوابش نمی‌برد.



۵) او همه جا را گشت.



۶) و بالاخره، یک جای نرم و راحت برای خوابیدن پیدا کرد. او خیلی زود خوابش برد.

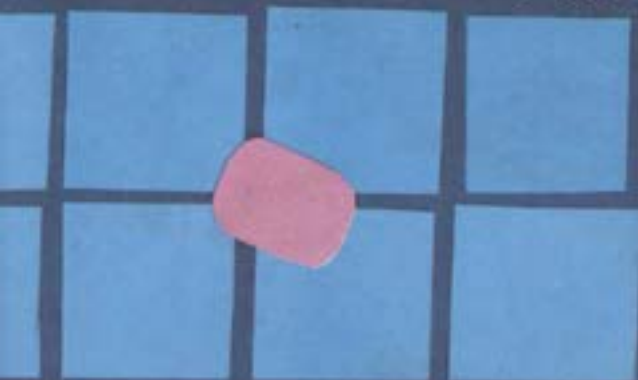
پروانه‌ی قلقلکی

سرور کتبی



پروانه‌ای توی اتاقم هست که فقط من او را می‌بینم.
دیشب، پروانه‌ام با من به حمام آمد.
او بال‌هایش را لیف زد و به صورتش صابون مالید.
اما وقتی پاهایش را سنگ پا کشید ... ها ها ها ...
پروانه هم مثل من قلقلکی است.

آن قدر خندید که مامان به در حمام زد و گفت: «چه خبر است؟ حمام که خنده ندارد!»
باید به مامان بگویم برای پروانه‌ام یک حوله‌ی کوچولو بخرد!







قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



چند تا مرغ و خروس تو خانه‌ای زندگی می‌کردند. یک روز ...
اولی بیدار شد و جیک جیکا کرد.
دومی خوابش می‌آمد، لالا کرد.
سومی هم قوقولی قوقو صدا کرد.
چهارمی گفت: «مرغم.» و قدقدا کرد.
انگشت شست، بدون داد و فریاد.
گفت: «روباهم! وای دهنم آب افتاد.
کاش همه را می‌بردم،
یکی یکی می‌خوردم!»



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او این شعر را بخوانید.

خردسالان

دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۱
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۲۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

تحصیلات :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء



نشانی فرستنده:



جای نمبر

نشانی گیرنده

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
 شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



کار دستی



کلاه بسازید

- این شکل را از روی خط قرمز قیچی کن.
- از سوراخ‌های دو طرف آن کش رد کن.
- آن را روی سرت بگذار.
- حالا تو هم مثل ستاره‌ها زیبا شده‌ای!



